

سید محسن غزنوی

روایتی مستند از زندگی شهید محسن وزوایی

فائزه غفارحدادی



انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

دفتر فرهنگ و مطالعات بایرداری مراکز استانی



یک محسن عزیز

روایتی مستند از زندگی شهید محسن وزوایی

نویسنده: فائزه غفار حدادی

طراح جلد: حسن منظوری

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۲۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۳۲۱۷-۴

سرشناسه: غفار حدادی، فائزه، ۱۳۶۳ -

عنوان و نام پدیدآور: یک محسن عزیز: روایتی مستند از زندگی شهید محسن وزوایی / نویسنده فائزه غفار حدادی [برای] دفتر فرهنگ و مطالعات بایرداری مراکز استانی.
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۵۶۰ ص.

ISBN: 978-600-03-3217-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: وزوایی، محسن، ۱۳۳۹ - ۱۳۶۱.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر
شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری. دفتر فرهنگ و مطالعات بایرداری

رده‌بندی کنگره: DSR۱۶۲۶

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۸۱۹۷۳

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشته پلاک ۲۳

صندوق پستی: ۱۵۸۱۵-۱۱۴۴

تلفن: ۶۱۹۴۲ سامانه پیامک: ۳۰۰۰۵۳۱۹

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.sooremehr.ir

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است



فهرست

۷	شاید مقدمه
۱۷	فصل اول: تغییرات مهم
۴۵	فصل دوم: انتخاب هوشمندانه
۸۷	فصل سوم: ایستادن توی ویتترین
۱۲۹	فصل چهارم: از میان شغل های ممکن
۱۶۱	فصل پنجم: آماده سازی عیدی امام
۱۹۵	فصل ششم: هفت خان در خان قاه
۲۴۷	فصل هفتم: تابستان و یک کار نیمه تمام
۲۷۳	فصل هشتم: مأموریت چینی های بندزده
۳۰۵	فصل نهم: تهران، ترور، تصمیم
۳۴۵	فصل دهم: الی الحبيب
۳۷۳	فصل یازدهم: شرح یک سفر عمودی
۴۰۷	فصل دوازدهم: تولد یک تیپ
۴۲۹	فصل سیزدهم: و هو محسن
۴۶۳	فصل چهاردهم: یک محسن عزیز
۴۹۰	تبارنامه و مختصری از شخصیت های کتاب
۴۹۱	خانه و خانواده
۵۰۲	دوستان
۵۰۵	عکس ها
۵۳۳	اسناد و نامه ها

شاید مقدمه

روزی در میانهٔ هجده سالگی شبیه ما بود. شبیه ما آدم‌های معمولی این روزها و نه حتی آدم‌های نسل خودش. می‌توانست خوش باشد و بی خیال همه چیز رشد کند و به پول و شهرت و هر چیزی که می‌خواست برسد. می‌توانست به تاریخ گره نخورد؛ در روزگاری که تاریخ، زیادی گره خورده بود. ولی افتاد به باز کردن یک به یک گره‌هایی که سر راه رشد کشورش افتاده بود و یا در لحظه می‌افتاد. استبداد، فقر، استعمار، جنگ. با دست، با دندان، با جان. یکی را که باز می‌کرد، گره کورتی جلوی راهش سبز می‌شد. عادت به کارهای سخت نداشت. اما آدم کارهای سخت شد. بس که امید داشت به حل مشکل‌ها و نمی‌ترسید از خطر کردن و ناامید نمی‌شد از شکست‌ها. گره‌ها جلوی غول می‌شدند و او از هفت خان می‌گذشت تا آن‌ها را باز کند و گاهی هفت وادی سخت را باید می‌گذراند که قسمتی از جغرافیای مردم را از دست بدقلقی تاریخ نجات بدهد. روزی که در میانه بیست و دو سالگی، از جانش برای باز کردن گرهی مایه گذاشت، اصلاً شبیه آدم‌های معمولی نبود. نه آدم‌های معمولی نسل خودش و نه آدم‌های نسل ما و نه حتی نسل گذشته‌اش. این کتاب شرح یک سفر چهار ساله است. آن چهار سالی است که توانست یک آدم معمولی را به یک قهرمان فراموش نشدنی تبدیل کند. یک محسن معمولی را به یک محسن عزیز.

آنچه مرا به نوشتن این سفرنامه تشویق کرد، «نشناختن» بود. نشناختن کسی که رزومه‌اش می‌گفت یکی از بزرگ‌ترین و موفق‌ترین فرماندهان دوران جنگ بوده. اما چرا «شناخته شده» نبود؟

با این سؤال وارد زندگی محسن شدم و هرچه پیش تر رفتم، بیشتر دانستم که تاریخ بی وفا به جبران دخالت‌های محسن، او را به دیار غفلت تبعید کرده. این حکم برای کسی که توانسته بود در مدت کوتاهی از مس وجودش، طلا بسازد، خیلی ظالمانه بود. اما حتی من هم که به این حکم اعتراض داشتم، باید مجازات می‌شدم. حکم کار شبانه‌روزی در اردوگاه جویندگان طلا بود. موقعیتی که باید براده‌های طلای وجود محسن را که در لحظه‌ها و خاطره‌ها و نوارهای قدیمی پخش بودند، پیدا می‌کردم و یک جا جمع می‌کردم. تازه بعدش مرحله‌ای شروع می‌شد که سخت‌تر بود. یعنی محک زدن براده‌ها و بالا بردن عیارشان و ریختنشان در کوره نوشتن و ریخته‌گری دوباره وجود محسن. تصویری که این کتاب از محسن ارائه می‌کند محصول چنین فرایندی است و بیش از دو سال زحمت شبانه‌روزی کشیده شده که تندیس‌هایی که از قالب درمی‌آید، شبیه‌ترین باشد به محسنی که چهل سال پیش زیسته و با سرعت نور دارد از ما فاصله می‌گیرد.

حالا که دارم این مقدمه را می‌نویسم در روزهای پایانی دوره محکومیت خود هستم. نگاهی به روزهای اول مرا به خنده می‌اندازد که خیال می‌کردم با خواندن دو سه تا کتاب و دیدن چند تا مستند، چقدر زیاد از محسن می‌دانم. برای همین وقتی که اعضای دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری مراکز استانی حوزه هنری در تعامل با بچه‌های قدیمی لشکر سیدالشهدا به صرافت انجام کاری جدید برای محسن افتاده بودند و به من پیشنهادش دادند، شک کردم در قبول این رسالت که اگر این همه کار انجام شده هست، پس دیگر چه نیازی به کار جدید؟ با این توجیه مدتی پروژه خوابید و چند ماه بعد که دوباره استارت خورد، دست بچه‌هایم را گرفتم و رفتیم بهشت زهرا. ابتدا از خود محسن اجازه گرفتم و از او کمک خواستم که افرادی که در تحقیق‌های گذشته جا افتاده‌اند را خودش برایم پیدا کند. و چه نیکو این خواسته‌ام را اجابت کرد. خلاهای بزرگی در روایت‌های قبلی محسن وجود داشت که قصد داشتم آن‌ها را پر کنم. مهم‌ترینش بخش خانواده بود که بی‌شک پایه‌های رفتاری و تربیتی هر کس درون آن شکل می‌گیرد و اگر محیط رشد یک شخصیت را نشناسیم، از تحلیل رفتار او عاجز خواهیم ماند. متأسفانه مادر و پدر و خواهر بزرگ‌تر و نزدیک‌ترین برادر محسن در قید حیات نبودند. یکی از خواهرانش هم از سال ۵۷ ساکن

امریکا بود و به او دسترسی نداشتیم. این یعنی اعلام خطر جدی در از بین رفتن خاطرات خانوادگی محسن. ابتدا چند جلسه‌ای با سه تا از برادرها گذاشتیم و مفصل آداب و رسوم و مکان‌ها و خانه‌های قبلی را با هم بررسی کردیم. رفتیم شمیران و امامزاده قاسم و خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها و خاطرات آنجا را مرور کردیم. رفتیم کوچه ضرابی و خانه قدیم و خاطرات آنجا را هم زنده کردیم. طی این جلسات اعتماد متقابلی بین من و برادرهای محسن شکل گرفت و اطمینان یافتیم که هدف مشترکی داریم. آن هم اینکه بدون عجله و سر صبر می‌خواهیم هر چیزی که لابه‌لای تاریخ گم شده را پیدا کنیم و در این راه از هیچ سختی و چالشی نمی‌ترسیم. آقای دکتر عبدالرضا وزوایی، بیش از برادران دیگر در طی این سال‌ها کوشیده بود که یادگاری‌های محسن را نگه دارد و صوت و متن و روزنامه‌های مربوط به او را جمع کند. سی ساعت مصاحبه تصویری و گنجینه‌ای شامل انبوهی از عکس و مجله و مصاحبه را در اختیارم گذاشت. اما همه آن‌ها تازه عطش را بیشتر کردند برای شناختن محسن. خیلی آدم‌ها گم شده بودند. اولین مصاحبه‌ام با افراد مربوط به محسن را آقای حمیدرضا وزوایی - برادر دیگر محسن - جور کرد. عصر بود. زنگ زد که امیرسرتیپ بدری - که در زمان بازی دراز فرمانده نیروهای ارتش در پادگان ابوذر بوده و ساکن کرمانشاه است - آمده تهران و یک روز بیشتر هم اینجا نیست و فقط همین الان می‌توانی بروی پیشش. تلفن را قطع کردم و نگاهی به سه تا پسرده، شش و دو ساله‌ام انداختم که کنار هم خوابیده بودند. چه کارشان می‌کردم؟ کسی را نداشتیم که بیاید پیششان. جایی را هم نداشتیم که در آن لحظه بتوانم بگذارمشان. آن‌ها تازه خوابیده بودند و با تخمین من تا دو ساعت دیگر گلوله توپ هم نمی‌توانست تکانشان بدهد. «مصاحبه با کسی که الان نروم دیگر نمی‌توانم پیدایش کنم» را در یک کفه گذاشتیم و همه نگرانی‌ها و دلشوره‌های مادری را یک طرف. شاید حکم تکفیرم را صادر کنید ولی من تصمیم گرفتم آن‌ها را در خانه تنها بگذارم و بروم مصاحبه. با آیت‌الکرسی و صلوات به آژانس زنگ زدم. اسنپ هنوز مد نشده بود. امیر بدری ۹۴ سال داشت و با من در خانه نوه‌هایش قرار گذاشته بود. یک ارتشی با دیسپلین نظامی و مبادی آداب که چند بار بین صحبت، گوشی‌اش زنگ خورد و او به احترام من جواب نداد. اما وقتی گوشی من زنگ خورد و اسم «منزل» روی صفحه‌اش آمد، نتوانستم به احترامش جواب

ندهم! صدای جیغ و داد و گریه پشت گوشی آن قدر بلند بود که نه تنها امیر که حتی نوه‌های دانشجویش هم می‌شنیدند. سربیک اسباب بازی دعوا شده بود و نیازمند میانجی بودند. تمام سعی‌ام را کردم که در مقابل نگاه خیره امیر و نوه‌هایش با صحبت کردن آرامشان کنم و دعوا را فیصله بدهم، اما زیاد موفق نبودم! تلفن را قطع کردم و از ته دل به محسن توسل کردم. گفتم ببین عزیز من! من یک مادرم و توانم اندک است. کار شما هم ظاهراً خیلی زیاد است. پس تقسیم کار کنیم. در تمام زمان‌هایی که من مشغول کار تو هستم تو هم مواظب بچه‌های من باش. بعد از آن هرگز کار بچه‌ها در نبود من به آن اندازه پیچ نخورد که مجبور شوند به من زنگ بزنند و من کاری برایشان نتوانم بکنم. بگذریم. ماه رمضان شد. ختم قرآنم را به نیت پیدا شدن آدم‌های مربوط به محسن شروع کردم. و معجزه اتفاق افتاد. هم محله‌ای‌ها در یک مهمانی افطاری بی‌ربط پیدا شدند. رفقای لانه را یکی پس از دیگری توی ماه رمضان یافتیم. اول سراغ آقای زحمتکش رفتیم و از او سرنخ بچه‌های لانه را گرفتیم و جلورفتم. شماره آقای ذهبیون را او به من داد. ذهبیون مرا نشاند توی دفترش. تلفنش را گرفت مقابلم و یکی یکی به همه اعضای مؤثر در تسخیر لانه جاسوسی زنگ زد و از محسن سؤال کرد. هر کس که گفت خاطره دارم شماره‌اش را داد. و هر کس که گفت ندارم روی اسمش خط کشید. از روی لیستی که او برایم ساخت جلو رفتم و مصاحبه گرفتیم و عاقبت از طریق آقای نعمت‌اللهی به جمشید بازبار رسیدیم. یکی از رفقای کازرونی و قدیمی محسن که در دانشگاه و در لانه با او همراه بود. آن قدر از پیدا کردن همدیگر خوشحال شدیم که خدا می‌داند! او انگار محسن را پیدا کرده بود و من انگار رفیق قدیمی‌ام را! حرف‌ها و خاطرات شیرینش روزهای ماه رمضانم را به قند تبدیل کرد. هم کلاسی‌های دانشگاه را هم از طریق او یافتیم. بعدش اطلاعیه‌ای گذاشتم توی گروه لانه‌ای‌های قدیمی. برای آن‌ها که جا مانده‌اند. اصالت را از آن طریق پیدا کردم. ساکن ایران نبود. چند روزی آمده بود سر بزند که باهاش قرار گذاشتم. با اشتیاق آمد. با هر جمله‌اش هر دویمان اشک ریختیم و لذت بردیم. براده‌های طلا داشت اندک اندک جمع می‌شد. اما هنوز خیلی جاها خالی بود. محبوبه خانم را هم توی ماه رمضان برای اولین بار دیدم. خواهر خارج نشین محسن که برای دیدن اقوام به ایران آمده بود. جلسه را در خانه پدری گذاشتیم. جایی که محسن آنجا زندگی

کرده و نفس کشیده و خلاصه حضورش پررنگ بود. و چه جلسه‌ای هم شد! کشف نامه‌ها همان موقع اتفاق افتاد. کسی نمی‌دانست که محبوبه سال‌ها هر نامه‌ای که خانواده برایش فرستاده را نگه داشته و ما بین آن‌ها نامه‌هایی هست که محسن برای خواهرش نوشته. هر چند راضی نمی‌شد که آن نامه‌ها را با احدالناسی به اشتراک بگذارد و راضی کردنش چند ماهی طول کشید، اما با خبر شدن از وجود چنین گنجینه‌ای به خودی خود آن قدر شورانگیز بود که آن شب سرافطار میل به غذا نداشته باشم. اواخر ماه رمضان دوباره در یک مهمانی افطار، پسرדایی محسن بی مقدمه آمد کنار آقای دکتر عبدالرضا و گفت که بعد از سی و هفت سال دیشب خواب محسن را دیده. و همین بهانه‌ای شد که ماجرای کتاب تازه‌ای که قرار است برای محسن نوشته شود، مطرح شد و وحید قادری برای اولین بار اعلام کرد که خاطراتی از محسن دارد. هیچ وقت آن جلسه‌ای که با آقا وحید داشتم را فراموش نمی‌کنم. از شدت هیجان و خوشحالی نمی‌توانستم بنشینم. گاهی بلند می‌شدم و راه می‌رفتم. آن قدر که ذهن جزئی نگرو حافظه‌ای تیز و خاطره‌های نابی داشت از محسن. از کودکی، از انقلاب، از جهاد، از سپاه و جالب اینکه چنین کسی نزدیکی هم تا آن روز گم شده بود و خاطره‌هایش از محسن را برای کسی تعریف نکرده بود. حتی برای برادران محسن! از جلسه با آقا وحید که در می‌آمدم انگار روی هوا راه می‌رفتم! بس که سبک بودم. نه به خاطر اشکی که از تعریف کردن خوابی که دیده بود، ریختم، که از خوشحالی این همه خاطره بکر!

قرآن ماه رمضان به خاطر این همه مصاحبه‌ای که رفتم، روز عید فطر تمام نشد. بعد از ماه رمضان روزی پنج صفحه بیشتر نمی‌توانستم بخوانم. برکت روزها رفته بود. اما روزی را فراموش نمی‌کنم که آقای دکتر زوایی با خوشحالی زنگ زد و گفت که بالاخره توانسته از آقای خالقی وقتی برای مصاحبه بگیرد و خودش هم با من می‌آید. خالقی یکی از صمیمی‌ترین رفقای محسن و معاون او در عملیات‌ها بود. ولی به دلیل تجربه‌های بدی که برایش ساخته بودند، سال‌های سال سکوت اختیار کرده بود و با هیچ خبرنگار و نویسنده‌ای حرف نمی‌زد. پرسیدم جلسه برای کی هماهنگ شده و وقتی که گفت چهار روز دیگر، دلم هری ریخت. قرآن من هم چهار روز دیگر ختم می‌شد.

جلسه با خالقی، پرچالش بود! از ما اصرار و از او انکار. یک نبرد واقعی

شده بود. ما می خواستیم خاطره های ناگفته را بشنویم و او اعتراض داشت به عملکرد نامناسب کتاب ها و فیلم های گذشته در نشان دادن محسن. چگونه باید اثبات می کردیم که ما نمی خواهیم مثل کلیشه های گذشته عمل کنیم؟ رمز موفقیت، استفاده از شوخی های رایج بینشان بود. وقتی که چند تایی را خودمان تعریف کردیم و گذاشتیم که بقیه را خودش بگوید و برای اولین بار از چرا ازدواج نکردن محسن هم پرسیدیم و با شنیدن جوابش بسی تعجب کردیم. چرا که ناگهان دری به رویمان باز شد که قبلاً نمی دانستیم در آن قسمت روزنی هم وجود دارد، چه برسد به در! کارمان با آقای خالقی به جلسه دوم هم کشید. دیگر روی غلتک افتاده بودیم و بیشتر از جلسه قبل، ناگفته شنیدیم و خاطرات اشتباهی که سرزبان ها افتاده بود، را بازخوانی و اصلاح کردیم.

یک اتفاق دیگر هم توی ماه رمضان افتاده بود که من بعداً فهمیدم. قبل از ماه مبارک، دوسه جلسه رفته بودم پیش یکی از نیروهای گردان نهم به اسم آقای مهدی ضمیریان. از روی دقت و احساس مسئولیتی که ایشان داشت، در مراسم افطاری گردان نهمی ها کاغذی را دست به دست همه کرده بود که هر کس از شهید محسن وزوایی کوچکترین خاطره ای دارد شماره اش را بنویسد! فقط پیگیری و مصاحبه با آن شماره ها چند ماه طول کشید. در عوض براده های زیادی از لابه لایشان درآمد و جمع شد که به درد ساختن تکه ای دیگر از وجود طلایی محسن می خوردند. اما چگالی طلای استخراجی از مصاحبه بعضی افراد به حدی زیاد بود که به تنهایی با طلای جمع شده از یک گردان برابری می کرد. افرادی مثل دکتر ابراهیم شفیعی، آقای اکبر نوجوان و آقای رسولی. الغرض تمام پاییز و زمستان آن سال را به مصاحبه و خواندن کتاب ها و استخراج دانه به دانه اسناد گذراندم. مثل بهار و تابستانش. در مورد حوادث لانه چند کتاب خواندم و درباره عملیات هایی که محسن در آن ها حضور داشت، تقریباً همه منابع موجود را خواندم و دیدم و فیش برداری کردم. روزی برای خالی نبودن عریضه با نامه نگاری فراوان به مرکز اسناد دفاع مقدس رفتم و فهرست اسناد موجود درباره محسن را دیدم. همه اش را داشتم. به جز یک نوار مصاحبه ۹۰ دقیقه ای که از وجودش اطلاع نداشتم. خیلی دوندگی کردم که آن را بگیرم. اما آن گنج با ارزش بعد از سی و هفت سال پیاپی نشده و بلااستفاده گوشه آن مرکز افتاده بود و حاضر نبودند به کسی بدهندش. غصه بزرگی روی

دلم نشست. اینکه صدای محسن گوشه‌ای از این شهر خاک می‌خورد. حسی که چند ماه قبلش نسبت به نامه‌ها هم داشتم که چرا دست نوشته‌هایی از محسن گوشه‌ای از این دنیا بی‌استفاده خاک بخورند. لذت به دست آوردن یکی یکی و با زحمت نامه‌ها از طریق آقای دکتر عبدالرضا برایم مثل لذتی بود که ارشمیدس از دریافت‌های علمی‌اش برده بود. حالا نباید لذت پیدا شدن آن نوارکاست را از خودم دریغ می‌کردم. دوباره دست به دامن محسن شدم و به طور معجزه آسایی همان مصاحبه را روی کاست رنگ و رو رفته و درب و داغانی که از گنجینه آقا عبدالرضا به جا مانده بود، پیدا کردیم. و چه مصاحبه‌ای! که من را در جنگ مغلوبه‌ای که با روایت‌های مختلف دیگران درباره عملیات فتح‌المبین داشتم، نجات داد و پیروز میدانم کرد. حالا من ۹۰ دقیقه توضیح آن عملیات را از زبان خود محسن داشتم که درست فردای عملیات برای راوی تیپ تعریف کرده بود. در چنین مواردی می‌توانستم از خود محسن به عنوان سندی دست اول برای روایت زندگی‌اش استفاده کنم و تمام روایت‌های دیگران را کنار بگذارم.

کم‌کم از اسفندماه سال ۱۳۹۶ شروع به نگارش کتاب کردم. هر چند قالب روایت داستانی را برای به بند کشیدن محتویات مستندی که داشتم انتخاب کردم. اما همواره مستند بودن را ارجح بر داستانی بودن دانستم و تمام تلاش‌م این بود که اگر به بُعد داستانی کار می‌پردازم، حتی آن جزئیات ریزش هم واقعی باشند. برای همین شاید بتوانم ادعا کنم که برای هر سطر از این کتاب می‌توانم منبع و سند بیاورم. اما چون که اغلب واقعه‌ای را براساس روایت یک شخص واحد نقل نکرده‌ام، منبع خاطره را در زیرنویس نیاورده‌ام. مثلاً شاید خاطره‌ای یکسان را از زبان پنج نفر مختلف داشتم. یا اینکه صحنه‌ای را روایت می‌کردم که هر تکه‌اش را مثل قطعات پازل کسی روایت کرده بود یا از کتابی خوانده بودم. در این‌گونه موارد مجبور به تلفیق روایت‌ها شده‌ام. به گونه‌ای که درست‌ترین وجهه از آن خاطره با اسنادهای آمده در کتاب‌ها همخوانی داشته باشد، گاهی هم بود که روایتی از زبان راویان معتبری که شاهد دست اول خاطره‌ای بودند، با روایت‌های مستند و مرسوم کتاب‌های قبلی متفاوت بود. این قسمت مشکل‌ترین قسمت کار بود. در این‌گونه موارد زحمت زیادی کشیده شد که اصل حقیقت پیدا شود. جلسات دوباره و مکرر، روبه‌رو کردن راویان، مراجعه به

منابع تاریخی، محاسبات اطلاعاتی و ملاحظات عقلی و همان ماجرای سختی
بالا بردن عیار براده‌های طلا. اما بعد از تحقیق و تلاش اگر به روایتی مخالف
روایت‌های مرسوم و آنچه در کتاب‌ها آمده رسیدم، نه‌راسیدم از آوردنش در
کتاب. هر جا هم که مستندی از خود محسن داشتم مثل همان نوار دست اول
و مصاحبه‌های تلویزیونی و نامه و دست‌نوشته، اساس آن قسمت‌های کتاب را
بر گفته‌های خود محسن گذاشتم و چشم بر روایت‌های دیگر بستم. و این بدان
معنا نیست که آن روایت‌ها را نداشتم و ندیده‌ام. هر فصل را که نوشتم با برادر
محسن، سطر به سطر بررسی‌اش کردیم و برای پر کردن جاهای خالی یا مطمئن
شدن از موضوعی گاهی دوباره چندین و چند مصاحبه رفتیم و با افراد مختلف
تماس گرفتیم. در واقع فاز تحقیقی این کتاب به طور مستمر تا پایان نگارش و
حتی بعد از آن ادامه داشت. چرا که بعد از پایان کتاب و قبل از چاپ، آن را به
افراد مختلفی برای بررسی و تأیید دادیم و ابهامات و تناقض‌ها را در جلسات
مفصل بررسی و اصلاح کردیم.

جاهایی که نویسنده در متن وارد شده و لابه‌لای خاطرات نظر داده و شاید
و باید کرده، از سخت‌ترین قسمت‌های نوشتن بود که شاید باید نمی‌بود! اما
خدا شاهد است که قصدم نشان دادن نویسنده لابه‌لای حرف‌های محسن
نبوده و هدفم بهتر نشان دادن محسن بود. شاید این کار برای مخاطب حرفه‌ای
خوشایند و مطلوب نباشد. اما در این قسمت‌ها بازه‌ای از مخاطبین را در نظر
گرفتم که برای فکر کردن نیازمند تلنگر بودند. و من فقط تلنگرها را به شکل
شاید‌ها گذاشته‌ام. باشد که به کامتان خوش آید!

این مسیر برخلاف ظاهر سخت و طاقت فرسایی که داشت، فوق‌العاده
دلنشین بود. چرا که زندگی معمولی‌ام را در سایش و پردازش زندگی یک مرد
طلایی، لذت بخش کرد.

در این مسیر سخت و دوره محکومیت شیرین، خیلی‌ها خودخواسته
همراه شدند و پا به پای من آمدند. اولی‌اش، خود محسن بود. روزی که قبل
از شروع پروژه دست بچه‌هایم را گرفتم و پسران پسران مزارش را در بهشت زهرا
پیدا کردیم، سنگ‌هایم را باهاش واکندم. قرار شد خودش فعال باشد و مدیریت
کارها را به عهده بگیرد و امروز شهادت می‌دهم که حتی بیشتر از انتظارم این
مسئولیت را که پذیرفته بود، انجام داد. طوری که من غصه تمام شدن دوران

محکومیت خود را می خورم و دوست ندارم رها شوم از این همنشینی شورانگیز. دومین کسی که برادرانه و دلسوز و پیگیر، پا به پای من زحمت کشید، جناب آقای دکتر عبدالرضا وزوایی، برادر محسن بود. روزی که از بهشت زهرا برمی گشتم و تصمیم برای قبول این کار قطعی شده بود، دعای موسی زیر لبم بود و مدام می خواندم: «رب اشرح لی صدری، و یسر لی امری، واحلل عُنْقه من لسانی، یفقهوا قَوْلی، واجعل لی وزیرا من اهلی، هارون اخی.» از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان که دو بند آخر را جدی نمی گفتم و فقط چون نمی خواستم دعای موسی را ناقص بخوانم، تکرار می کردم. اما خدا اول از همه آن دو بند آخر را مستجاب کرد. چرا که در این رسالت سنگین، برادر محسن را به یآوری من مبعوث کرد و اگر نبود کمک های ایشان، براده های طلای زیادی لابه لای صفحات تاریخ جا می ماند و تندیس محسن خیلی ناشیانه تر و غیر شبیه تر از اینی درمی آمد، که حالا هست. استاد آقای قاسمی پور و همکارانش در دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری مراکز استانی حوزه هنری هم از کسانی بودند که در این مدت حامی و مرجع سؤالات و غرها و گیر و گورهای راه بودند و کم از دست من سختی نکشیدند. و برادر دیگر محسن، آقای مهندس حمیدرضا وزوایی و دوستان او در لشکر سیدالشهدا که پیگیر و مشوق کار بودند و اما خانواده ام! همسر جان و سه پسرهایم که اگر نبود همکاری و صبوری و دلی بزرگشان، هرگز ادامه راه برایم میسر نمی شد. کسانی که با من تا قله های بازی دراز هم آمدند تا من آنجا را از نزدیک ببینم و بهتر بتوانم توصیفش کنم. و تنها بازی دراز هم نبود. ولی «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.» همین جا ازشان تشکر می کنم و می خواهم که حلال کنند تک تک ثانیه هایی را که از وقتی که متعلق به آن ها بود برای پیشبرد این کار گذاشتم. تشکر دیگر و ویژه ام از خواهر عزیز محسن، خانم دکتر محبوبه وزوایی است که حاضر شد گنج خواهرانه اش را با تاریخ به اشتراک بگذارد. و خانم دکتر حمیده وزوایی - خواهر دیگر محسن - که برای شناخت شخصیت مامان و آقا جون و نزدیک شدن به نوع صحبت کردنشان خیلی مزاحمش شدم. و رفقای نازنین محسن. از جمله آقای حسین خالقی، آقای دکتر شفیع و آقای اکبر نوجوان که بارها برای یک سؤال کوچک بهشان زنگ زدم و روی خوش دیدم و پاسخ نیکو شنیدم و بر حسن انتخاب محسن در گزینش رفقایش بارها آفرین گفتم. و همه بچه های گردان نهم به خصوص آقای مهدی ضمیریان که

مرجع سؤالات جبهه‌ای و گردان نهمی من بودند و ساعت‌های بسیاری از وقت خودشان را در این راه صرف کردند. از بزرگواران مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت که سخاوتمندانه اسناد و مدارک آرشیوی خودشان را در اختیار من قرار دادند، هم تشکر می‌کنم. مراکزی هم که همکاری نکردند، باشد که به راه راست هدایت شوند! و از تمامی راویان و گزارشگرانی که نمی‌شناسمشان اما دستشان را می‌بوسم بابت کار ارزشمندی که در زمان جنگ انجام داده‌اند و در همان لحظه اتفاق، به فکر ثبت و ضبط وقایع و شرح عملیات‌ها بوده‌اند. که اگر نبود نوارهای مصاحبه‌های مفصل محسن با این راویان و گزارشگران، قطعاً روایتی ناقص و دست‌چندم و تحریف شده براین کاغذهای هر روز گران‌تر از دیروز نقش می‌بست و حیف از درختانی که برای ثبت مطالبی خلاف حقیقت، کاغذ شوند. شاید به نظریاید که قالب داستانی کتاب دستم را باز گذاشته بود برای تخیل و پروبال اضافی و انتخاب روایتی که به درام کار کمک کند. اما من از این امکان سوء استفاده نکردم. تمام تلاشم انتخاب مستندترین و واقعی‌ترین روایت بوده. حتی اگر به داستانی بودن کارم لطمه زده باشد. بسیار پیش آمد که برای تأیید نیم سطر از کتاب با چند نفر حرف زده‌ام و به چند کتاب مراجعه کرده‌ام. با اینکه می‌دانستم که این وسواس‌ها به چشم هیچ‌کس نخواهند آمد اما نخواستم خیانت کنم به تاریخی که خیانت کرده بود در حق محسن. امیدوارم تک‌تک کلمات این کتاب، محسن عزیز را از تبعیدگاه غفلت بیرون بکشند و به آیندگان معرفی‌اش کنند. کسی را که خیلی شبیه ما آدم‌های معمولی بود اما آدم کارهای سخت شد و در کوره تجربه‌های عجیب، کیمیاگری آموخت و توانست مس وجودش را به طلا تبدیل کند. این کتاب، با اینکه کتاب زندگی محسن است، اما شرح یک زندگی نیست، کشف قلق‌های کیمیاگری است.

فائزه غفارحدادی

یازدهم اسفند سال ۱۳۹۷